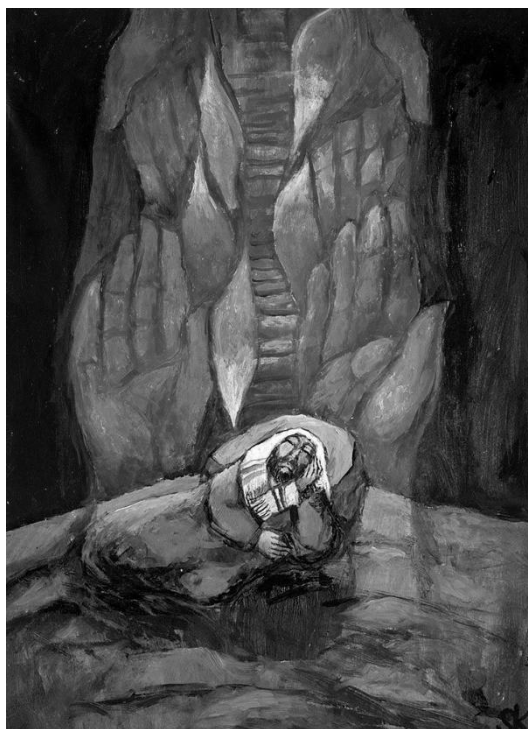


10 و اما یعقوب بِئْرِشْبَع را ترک گفته، به سوی حَران روانه شد 11. و به مکانی رسید و شب را در آنجا به سر برد، زیرا آفتاب غروب کرده بود. او سنگی از آنجا برگرفت و زیر سر خود نهاده، در همان جا خوابید 12. و خوابی دید که اینک پلکانی بر زمین بر پاست که سرش به آسمان می‌رسد و فرشتگان خدا بر آن صعود و نزول می‌کنند 13. و هان خداوند بر بالای آن ایستاد و گفت: «من یهوه، خدای پدرت ابراهیم و خدای اسحاق هستم. سرزمینی را که بر آن خفته‌ای به تو و به نسل تو خواهم داد 14. نسل تو همچون غبار زمین خواهند بود، و تو به غرب و شرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد. همه طوایف زمین به واسطه تو و نسل تو برکت خواهند یافت 15. اینک من با تو هستم و تو را هر جا که بروی محافظت خواهم کرد و تو را به این سرزمین باز خواهم آورد. زیرا تا زمانی که آنچه را به تو وعده دادم به جا نیاورم، رهایت نخواهم کرد 16». آنگاه یعقوب از خواب برخاست و گفت: «بی‌گمان خداوند در این مکان



است و من ندانستم 17». پس ترسان شده، گفت: «این مکان چه ترسناک است! این جز خانه خدا نیست؛ این است دروازه آسمان 18». صبح زود، یعقوب سنگی را که زیر سر نهاده بود برگرفت و آن را همچون ستونی بر پا داشت و بر سر آن روغن ریخت 19. و آنجا را بیت‌ئیل نامید، حال آنکه نام آن شهر نخست لوز بود 20. آنگاه یعقوب نذر کرده، گفت: «اگر خدا با من باشد و مرا در این راه که می‌روم محافظت کند و مرا نان برای خوردن و لباس برای پوشیدن عطا فرماید، 21 تا به سلامت به خانه پدری بازگردم، آنگاه یهوه خدای من خواهد بود 22 و این سنگ که آن را همچون ستونی بر پا داشتم خانه خدا خواهد بود و از هر چه به من بدهی، ده یک آن را به یقین به تو خواهم داد».

یعقوب مرد باهوشی بود و می‌دانست برای چه هدفی باید تلاش کند. پس او حق نخست‌زادگی برادرش را از طریق یک معامله‌ی حيله‌گرانه دزدید. سپس با جا زدن خود به عنوان برادر عیسو، پدرش را فریب داد، تا برکت او را به دست آورد. با این حال، یعقوب اشتباه محاسبه کرده بود. او خشم و نفرت برادرش، عیسو، را پیش‌بینی نکرده بود. بنابراین، مجبور شد تنها با چند وسیله‌ای که مادرش برایش بسته‌بندی کرده بود، فرار کند. در نهایت، خسته و به مکانی خلوت رسید. او برای حق نخست‌زادگی جنگیده بود، اما در نهایت، همه چیز را از دست داده بود. بدون خانواده، بدون والدین و بدون کشور، به خواب عمیقی فرو رفت. تنها چیزی که برای تسلی او باقی مانده بود، یک بالش سنگی بود. نکته‌ی شگفت‌انگیز در مورد این داستان این است که یعقوب در واقع توسط خود خدا به عنوان پدر قوم خدا انتخاب شده بود. لازم نبود که یعقوب برادرش را فریب بدهد چون مقام پدر قوم خدا قبلاً به او داده شده بود. خدا مدت‌ها قبل به ربکا، مادر یعقوب وحی کرده بود که عیسو بزرگتر به

یعقوب کوچکتر خدمت خواهد کرد. با این حال، آن دو می‌خواستند این برکت خدا را زود تر دریافت کنند. پایان داستان، نفرت و جدایی غیرقابل تحمل بین دو برادر بود. یعقوب مجبور شد فرار کند تا برادرش او را نکشد.

بسیاری از شما شرایط فرار کردن را تجربه کرده‌اید. شما مجبور شدید خانواده و سرزمین خود را ترک کنید. برخی از شما اخیراً فرار کردید؛ برای برخی دیگر، تجربه فرار کردن مربوط به گذشته‌های دور است، اما خاطرات آن باقی مانده است. مسافت‌های طولانی و خستگی زیادی را در خاطر دارید که آنقدر شدید بود که حتی روی یک سنگ سخت هم می‌توانستید خوب بخوابید. خودم هرگز مجبور به فرار از سرزمین مادری نشده‌ام. با این حال، من هم می‌توانم به خوبی درک کنم که فرار کردن به چه معناست. زیرا همه ما نیز تجربه فرار کردن را به روش دیگری تجربه کرده‌ایم و هنوز هم آن را تجربه می‌کنیم. برای برخی، کار بیش از حد است؛ برای برخی دیگر، این یک درگیری درون خانواده است. حتی ممکن است آنقدر درگیر افکارمان شده باشیم که اصلاً نتوانیم بیرون بیاییم و فقط بخواهیم فرار کنیم. و با این حال، برای ما انسان‌ها غیرممکن است که همه چیز را به سادگی پشت سر بگذاریم. تاریخ، افکار و تجربیات ما همیشه به عنوان بار همراه ما می‌آیند. و دقیقاً همین چیزهایی که از گذشته با خود حمل می‌کنیم، می‌توانند درد غربت را بیشتر کنند. یعقوب، روی بالش سنگی‌اش، هنوز خاطره‌ی تختش در خانه و همچنین عشق مادر و عشق پدرش را در ذهن داشت. او حتی دلتنگ برادرش بود که با او بسیار دشمن شده بود و به خاطر آن، رنج می‌کشید. این همان چیزی است که برای هر کسی که از خانه دور است، اتفاق می‌افتد. برخی دلتنگ غذای خوشمزه‌ی قورمه‌سبزی یا بودن با نزدیک‌ترین اعضای خانواده‌شان هستند. این خاطرات تلخ زندگی در یک سرزمین خارجی را دردناک‌تر می‌کنند. یعقوب حتماً وقتی روی بالش سنگی‌اش خوابیده بود، همین فکر را داشت. شاید او فقط از خستگی به خواب عمیقی فرو نرفته بود، بلکه به دلیل افسردگی عمیق. اما در این خواب عمیق، اتفاق بسیار خاصی در شرف وقوع بود. زیرا داستانی که امروزه در کتاب مقدس با آن مواجه می‌شویم، فقط یک داستان فرار معمولی نیست، مانند داستان‌هایی که بسیاری از ما از قبل می‌دانیم. این داستان در واقع ملاقات با خداست. در آیه ۱۱، سه بار تکرار می‌شود که یعقوب به مکانی رسید. با پیشرفت داستان، مشخص می‌شود که این مکان به این دلیل مقدس است که یعقوب در آنجا با خدا روبرو شد. و خدا سرزمینی را که یعقوب در طول مسیرش به آن فرار می‌کرد، به عنوان سرزمین برکت برای او و فرزندانش تعیین کرده بود. سپس یعقوب برخاست و گفت: «مطمئناً خداوند در این مکان است!» در دوران باستان، در واقع مردم، خدا را در مکانی خاص جستجو می‌کردند. یونانیان معتقد بودند که مکانی وجود دارد که در آن آسمان و زمین به هم متصل هستند. یهودیان معتقد بودند که اورشلیم این مکان است. اما حتی امروز نیز مردم خدا را در مکانی خاص جستجو می‌کنند. روزی پسری با همین سؤال به کلیسا آمد و پیشنهاد کرد که ممکن است خدا در جایی زیر نیمکت پنهان شده باشد. یعقوب فرشتگان خدا را دید که صعود و نزول می‌کردند و بنابراین سنگی را که روی آن قرار داشت را مقدس اعلام کرد. در عهد جدید، عیسی به همین داستان اشاره می‌کند. در انجیل یوحنا آمده است که نتنائیل نزد عیسی آمد و عیسی او را مردی صادق نامید. نتنائیل سپس به عیسی اعتراف کرد و گفت: «به راستی تو پسر خدایی!» بر اساس این اعتراف، عیسی به داستان یعقوب اشاره می‌کند و می‌گوید: «آسمان را باز و پسر انسان را در حال صعود و نزول خواهی دید.» داستان نردبان یعقوب به این منظور است که به ما نشان دهد که خدا حضور دارد و نزدیک به ماست. از طریق عیسی مسیح، این بیت‌ئیل یا خانه خدا آشکار می‌شود. نه در یک مکان، بلکه در یک شخص: در عیسی مسیح. زیرا خود او گفت: «هیچ کس جز از طریق من نزد پدر نمی‌آید!» در عنوان این خطبه، این تصویر را می‌بینیم که توسط زیگر کودر نقاشی شده است و به طرز عجیبی، دست خدا را به جای فرشتگان، در حال صعود و نزول نشان می‌دهد. این دست‌های خدا نشان می‌دهند که نه تنها فرشتگان بالا و پایین می‌روند، بلکه خود خدا نیز با دست راست خود پشت سرنوشت یعقوب ایستاده است. این تصویر چشمگیر به وضوح نشان می‌دهد که نردبانی از سنگی کوچک روی

زمین تا بهشت امتداد دارد. و در بالای آن، خود خدا نشسته است! همه چیز را زیر دست مبارک خود گرفته است. و خود خدا با یعقوب صحبت می‌کند و می‌گوید:

«من یهوه، خدای پدرت ابراهیم و خدای اسحاق هستم. سرزمینی را که بر آن خفته‌ای به تو و به نسل تو خواهم داد 14. نسل تو همچون غبار زمین خواهند بود، و تو به غرب و شرق و شمال و جنوب منتشر خواهی شد. همه طوایف زمین به واسطه تو و نسل تو برکت خواهند یافت 15. اینک من با تو هستم و تو را هر جا که بروی محافظت خواهم کرد و تو را به این سرزمین باز خواهم آورد. زیرا تا زمانی که آنچه را به تو وعده دادم به جا نیاورم، رهایت نخواهم کرد.»

دوستان عزیز، همه ما فرار کردن یا رها شدن از یک سو یا سوی دیگری را تجربه کرده‌ایم. احساس رها شدن توسط خود خدا مطمئناً بدترین چیزی است که می‌تواند اتفاق بیفتد. و بارها و بارها، خدا این نردبان را از بهشت برای ما می‌فرستد که ما را با خدای زنده متصل می‌کند. بیشتر اوقات، ما کاملاً از این نردبان بی‌خبریم. و با این حال نردبان آنجاست! و ما به شدت به آن نیاز داریم. حتی اگر در حال حاضر در حال فرار نباشیم، تمام زندگی ما یک مسیر است که هنوز به اتمام نرسیده است. حتی بدون یافته‌های علمی، به طور فزاینده‌ای آشکار می‌شود که دنیای ما، آنطور که می‌شناسیم، تاریخ انقضا دارد. و به خصوص در این شرایط، ما به شدت به نگاهی به خدا و برکت او بر زندگی خود نیاز داریم. خدا باید چشمان کور ما را باز کند و به ما نشان دهد که زندگی برای ما ادامه دارد. او باید به ما نشان دهد که آینده‌ای داریم. این ارتباط با خدا بسیار مهم است! در اینجا یک مثال می‌زنم: وقتی هنوز در رحم بودیم، محکم به بند ناف مادرمان متصل بودیم. از طریق این بند ناف، غذای خود را دریافت می‌کردیم. هیچ یک از ما، در محیط امن رحم، ایده‌ای نداشتیم که این مادر کیست. ما فقط بند نافی داشتیم که ما را به مادرمان متصل می‌کرد. و سپس، همانطور که همه ما می‌دانیم، در هنگام تولد، به طرز وحشیانه‌ای از مادرمان جدا می‌شویم و بند ناف، که به آن عادت کرده بودیم، باید بریده شود. بله، تولد فرار خشونت‌آمیزی از امنیت رحم است، تا در دنیایی بی‌رحم متولد شویم. اما پس از آن تولد، اتفاق جدیدی رخ داد. ما می‌توانستیم به آغوش مادرمان فرار کنیم. می‌توانستیم نفس او را حس کنیم، بو کنیم و پوستش را لمس کنیم. و حتی بیشتر: می‌توانستیم ناگهان مستقل نفس بکشیم، غذا بخوریم و به تنهایی زندگی کنیم. و با این حال، این زندگی نیز باید به پایان برسد. در مقطعی، بدن ما که در آن زندگی می‌کنیم، به طرز وحشیانه‌ای خراب خواهد شد، همانطور که بند ناف در هنگام تولد جدا می‌شود. اما حتی در آن زمان، زندگی تمام نشده است! خدا در آن زمان ما را در آغوش خواهد گرفت. او نردبانی به بهشت به ما می‌دهد که ما را به خدا متصل می‌کند. در رحم، بند ناف ما را به مادرمان متصل کرده بود. در زمین، خدا ما را به عیسی متصل کرده است. حتی زمانی که نمی‌توانیم او را ببینیم، او با ماست. بله، با بدن شکسته‌مان، می‌توانیم از طریق عیسی خدا را ببینیم! خدا به یعقوب چنین نردبانی به آسمان داد. و او آن را به ما نیز می‌دهد. همانطور که بند ناف مادرمان ما را به غذا و زندگی در رحم متصل کرده بود، خدا بدن خداوندمان عیسی را به زندگی کنونی ما متصل می‌کند. خود عیسی بند ناف و نردبان به آسمان است و از این زندگی تا ابدیت می‌رسد. مرگ و رستاخیز او چیزی است که چشمان ما را باز می‌کند و به ما اجازه می‌دهد تا شگفت‌زده شویم که خدا حتی در عمیق‌ترین نیازمان، حتی زمانی که بدنمان در حال فروپاشی است، با ماست. زیرا ارتباطی که خدا ایجاد می‌کند هرگز نمی‌تواند شکسته شود. یعقوب صبح از خواب بیدار شد و مکانی را که در آن نردبان به سوی آسمان را دیده بود پیت‌تیل نامید. ترجمه آن به معنی «خانه خدا» است. آه، ما انسان‌ها چقدر در زندگی از هم پاشیده‌ای خود به چنین خانه‌ای نیاز داریم. هرگز نباید فراموش کنیم: خانه خدا، خانه خداست زیرا خدا آنجاست. بدون خدا خانه خدا وجود ندارد. ما به مکان‌های مقدسی که در آنها دیگران ادعا می‌کنند: اینجا خداست، یا آنجا خداست، نیازی نداریم! نه، حتی اگر خدا همه جا حضور داشته باشد، فقط جایی

که خودش را آشکار می کند جای امن است. یعنی از طریق عیسی و از طریق کلامش! ما به خانه‌ای نیاز داریم که خدا آنجا باشد! ما به جایی نیاز داریم که عیسی با آغوش باز در مقابل ما بایستد و تنها یک چیز مهم را به ما قول دهد: «اینجا خانه‌ی توست!» «اینجا من کاملاً برای تو هستم.» و این کلمات برای شما صدق می‌کند. مهم نیست که در حال فرار باشید، یا از زندگی خود گریزان باشید یا اینکه در حال کشیدن آخرین نفس خود باشید. و به خصوص جایی که مردم دیگر باور ندارند که جهان برای مدت طولانی وجود خواهد داشت... خدا خانه‌ی شماست. هیچ چیز بهتری وجود ندارد. آمین.